

حبثه

شاهدان شيميائي و انفال حلبچه

newname.com/ku/



از انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: حبثہ شاهد عینی شیمیایی و انفال حلبچہ
موضوع: دیدار شاهد
نویسنده: عارف قربانی
مترجم: دنلیا کاموسی
برگ: ازاد حاجی
صفحہ ارایی: ازاد حاجی
سرپرست چاپ: بختیار سعید
انتشارات جمال عرفان
تیتراژ: ۱۰۰۰ جلد
چاپخانه: کمال

سود و سرمایہ انتشارات جمال عرفان
متعلق بہ خانوادہ شہیدان و انفال شدگان می باشد.
با حمایت مالی دکترا طہ رسول چاپ شدہ است

تقدیم به: محقق و نویسنده و دوست کرد:
جوست هیلتر من (joost hiltermann)

newname.com/ku/

hewalname.com/ku/

مقدمه:

مشغول آماده کردن کتاب اول شاهدان انفال و بمباران بودم، اردوگاه ها رو میگذشتم به دنبال کسانی که انفال شده بودند و زنده بودند! کسانی که شاهد واقعی انفال و بمباران باشند برای اینکه من به صورتی دقیق موضوع را در کتاب شرح کنم و انفال را به صورت واقعی از زبان یک انفال شده نسلیم به تاریخ نمایم.

یکی از پیرزنیهای گرمیان که از سفر مرگ (نوگر سلمان (اسم روستا)) برگشته بود از درد و غصه ی داخل قلعه (نوگرسلمان) تعریف میکرد و میگفت:

فرزندم، پنج شش ماهی بود اینقدر بهمون تیکه نان خشک و سفت دادند طعم غذا و خوردنیهای دیگر یادمون رفته بود، وقتی مردم حلبچه را آوردند اونا با خودشون خوردنی هایی آورده بودند، وقتی برنج را دیدم مثل دیوانه ها شدم!

اینها حرفهای پیرزن گرمیانی (اسم شهری در عراق) مقیم روستای زینانه اطراف شهر گرمیان بود که باعث شد رازهایی رو بدانیم که شاید هیچ کدام از ما نمی دانستیم که حلبچه انفال شده است.

خیلی برایم عجیب بود پرسیدم مردم حلبچه رو کجا آوردند؟گفت آوردن به (نوگر سلمان)پیش ما. خلاصه این موضوع واسم نکته جالبی شد لازم بود به دنبال این راز هم بگردم و ببینم حلبچه چه جوری بعداز پنج یا شش ماه انفال کردن گرمیان از کجا و چه جوری برده شدند به نوگر سلمان!! در حالی که بمباران حلبچه هم قبل از بمباران گرمیان بود.

موضوع رو برای هر کسی تعریف میکردم تعجب میکرد. ان وقت حلبچه زیر دست اسلالمیهای تندرو بود. من هم در چمچمال زندگی میکردم و در چمچمال زندگی ما از دست اسلامی ها در خطر بود چه برسه به اینکه بخوام برم منطقه حلبچه و اورامان. اما همیشه در حال پرس و جو بودم و برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر و برای پیدا کردن کسی از اهل حلبچه که به نوگر سلمان برده باشند و به حلبچه برگشته باشد، میگشتم. موقع رویداد (خيله حمه) پیشمرگه کردستان به منطقه حمله کردند و پیروز شدند،بر حسب این اتفاق من چند بار توانستم بروم حلبچه و به دنبال کسانی که شاهد بودند، بگردم و به چند تا از دوستانم در حلبچه هم سفارش کرده بودم به دنبال شاهدان باشند! بعد از مدتها یکی

از دوستای عزیزم که برای این کار بهش سفارش کرده بودم بهم خبر داد که کسی رو پیدا کرده که از نوگر سلمان برگشته است... روز ۲۰۰۲/۹/۷ به حلبچه سفر کردم و از طریق (القمان) عزیز که یکی از کادرهای کمیسیون سازماندهی (ی.ن.ک) بود، به حلبچه و خانه کسانی که با آنها قرار گذاشته بود، رفتم و از طریق آنها دو خانواده دیگه هم پیدا کردم. برای من بزرگترین روزم بود که به اسانی نمیتوانستم و قتمو هدر بدم و همان روز با هر سه شاهدها قرار ملاقات گذاشتم خیلی زود ملاقات هر سه را در کتاب شاهدان انفال سه جدا کردم و ماه ئازار ۲۰۰۳ به چاپ رسید.

احساس کردم بزرگ بودن اتفاق انفال این قسمت انفال حلبچه را پنهان کرده است و بعد از چاپ کردن همین یک کتاب هم مثل یک راز میماند برای همین تصمیم گرفتم ملاقات هر سه شاهد (حبسه، زهرا، گلاویژ) را به صورت جداگانه به عنوان (انفال حلبچه) به چاپ برسانم هر چند هر سه شاهد یک موضوع انفال مردم حلبچه و اورامان بعد از بمباران کردن حلبچه ۱۹۸۸/۳/۱۶ بودند، اما هر کدام شاهد و موضوعاتی جدا و رویدادهای متفاوتی بودند که اطلاعات بیشتری به من میدادند.

هر کدام جداگانه از حلبچه منتقل شدند به ایران و در کمپ های متفاوتی بودند و بعد از شش ماه از اتفاقات بد حلبچه و بعد از اتمام جنگ ایران و عراق به اتفاق هر دو طرف به همراه تعدادی دیگر مردم حلبچه از اردوگاههای ایران منتقل شدند به کمپ نوگر سلمان که هر یک به نحوی متفاوت و جداگانه ای به نوگر سلمان منتقل شده اند و به انحاء مختلف ازار و اذیت شدند و از راه های مختلف برگشتند.

تنها چیزی که مهم است به وضوح رساندن موضوع تاریخی است که به غیر از هشت مرتبه انفال کردن و بعد از انفال بادینان، به اتفاق مشترک ایران و عراق حلبچه ای های داخل اردوگاههای ایران انفال شده اند .

ازار و شکنجه های این شاهدان نمونه و یا مثالی بود برای برگه ای برای اثبات جنایت رژیم بعث که با مردم حلبچه انجام داده و امیدوارم این کتاب و نوشته هایم سودمند باشد. شاید بتوانم با این نوشته هایم اطلاعاتی در اختیار مردم قرار داده باشم و خدمتی به ملت کرده باشم و دلیلی برای اثبات جینوساید کرد در کردستان عراق باشد.

امیدوارم باز شدن درهایی باشد برای پرده برداری از رازهای پنهان شده حلبچه و برای آخرین بار همه با هم این سرگذشت ناخوشایندی مردمان حلبچه را در تاریخ اثبات کنیم.

حبته محمد نجم الدین احمد **متولد: سال ۱۹۵۰ (عبابه ییلی) - حلبچه**

زندگی من همیشه پر از مشکلات و بدبختی های بود از روز تولدم روزهای مرگ شروع شدند.

زمانی که پدرم با مادرم ازدواج کرده است من نمیدانم چه سالی بوده اما دو یا سه سال قبل از به دنیا اومدن من بوده!!

بعد از به دنیا آمدن من مدت کمی میگذرد و مادرم فوت میکند و منم تنها بدون هیچ خواهر و برادر دیگه ای پیش بابام میمانم. بعد از مدتی بابام ازدواج کرد و از آن زن هم سه تا بچه داشت..زندگیمان با هزار بدبختی و بخور و نمیر پیش میرفت.

بابام با قافله کار میکرد و زندگی متوسطی داشتیم..

اما من که زیر دست نامادری بودم با چه وضعیتی
زندگی میکردم.

من سن و سالم کم بود وقتی بابام آماده شد با قافله
رفت و شتر با لگد بهش زده بود و فوت شد. و من تنها
بدونه پدر و مادر و خواهر و برادر ماندم.

نامادریم برگشته بود خانه پدرش و من را هم به خانه
عمو و زن عمویم بردند و من زیر دست آنها بزرگ
شدم. اما خوب یادم است خیلی کم سن و سال بودم
و عقلم به خیلی چیزها قد نمیداد برای اینکه خرجشان
کمتر بشود من را شوهر دادند.. شوهرم اسمش (عبدالله
کاله) بود.

سن و سال او از من خیلی بیشتر بود و من هم با
سن و سال کم نمیتوانستم به او عادت کنم و همیشه
دعوا میکردیم تا اینکه جدا شدیم و برگشتم خانه عمویم
و زیر دست زن عمویم.

بعد از چند سالی دوباره شوهرم دادند اسم شوهرم
(رحمان عبدالله) بود اون هم اهل حلبچه بود صاحب
شش تا بچه بودیم پنج پسر و یک دختر، اسم بچه هایم
(مریوان، هیوا، رفیق، شفیق، محمد، تارا)

زندگی خوبی داشتیم و خوشبخت بودیم اما سال ۱۹۷۴ حکومت به شهر حمله کرد و همه مردم بیچاره و دربه در شدند اما خیلی زود برگشتیم سر خانه و زندگی خودمان.

در تمام مدتی که جنگ ایران و عراق بود به دلیل نزدیکی ما به مرز ایران مرتب صدای انفجار و هلکوپتر میامد و این وضعیت برایمان طبیعی شده بود و عادت کرده بودیم.

مدتی قبل از شیمیایی، جنگ وارد شهر شد و وضعیت شهر حلبچه روز به روز بدتر میشد.

بمباران نه تنها اطراف شهر بلکه بعضی وقتها منطقه مسکونی هم بمباران میشد. زندگی برایمان شده بود عین جهنم اما مانند اینکه داخل دایره ای باشیم که همه اطرافمان جنگ و نمیدانستیم کجا برویم. قبلا اگر میترسیدیم فرار میکردیم و به روستاها میرفتیم. ناشکری نباشد حکومت هیچ راهی برای رفتن نگذاشته بود و همه روستاها را ویران کرده بود.

منطقه های مرزی هم میدان جنگ شده بود عقب و جلو و هر چهار طرفمان حکومت و پلیسها بودند. کجا

برویم؟ مجبور بودیم هر کسی در خانه خودش آرام بگیرد تا بدانیم خدا چی نصیب ما خواهد کرد!

جنگ شهر را هم فراگرفت. بعد از چند روزی وضعیت آرامتر شد و شهر به دست پیشمرگه کردستان افتاد.

پیشمرگه ها همانند اینکه خبر داشته باشند از اینکه قرار است شهر را شیمیایی کنند، برای همین به ما میگفتند در چنین حالتی بروید زیرزمین ها و پارچه ای خیس روی صورتتان بگذارید یا زود فرار کنید به سمت باغ و رودخانه های اطراف شهر.

همه مردم میترسیدند. داشتند خودشان را آماده میکردند. معلوم بود اتفاقاتی پیش خواهد آمد اما کسی نمیدانست این بلا بر سرمان میاید. وگرنه خیلی زودتر فرار میکردیم اما از کجا میدانستیم این ظالم ها آتش روی سرمان میریزند!!

ما هم مثل بقیه برای فرار آماده بودیم شتر آماده کرده بودیم که از ترس توپ باران با شترها فرار کنیم و به مرز ایران برویم.

شوهرم رفته بود (کانی عاشقان) وسایل برای خوردن بگیرد، مثل اردو ما هم در خانه منتظرش بودیم. هلکوپترها

امدند و شروع کردند به بمباران کردن شهر و اطراف شهر که مردم میخواستند از آنجا فرار کنند. از ترس بچه هایم را بغل کردم و فرار کردیم به داخل خانه و از پنجره هلکوپترها را نگاه میکردم که بمب پرتاپ میکردند و دودی از زمین بلند میشد .

صداها خیلی بلند بودند به بچه هایم میگفتم گوشهایتان را بگیرید چون میترسیدم با صدای بلند گوشهایمان کر شود .

از ترس وحشت زده شده بودم و بچه هایم مثل جوجه خودشان را زیر لباس من قایم میکردند و میرفتند زیر دامن و استنیم را به دور خودشان میپیچیدند مثل اینکه لباسها میتواند به خوبی از آنها محافظت کند.

من هم از بچه هایم بیشتر میترسیدم و آنها را محکم میگرفتم و گاه گاهی هم از پنجره بیرون را نگاه میکردم ببینم چه اتفاقی میافتد.

دلم پیش شوهرم بود نگرانش بودم او رفته بود برای ما وسایل بیاورد. میترسیدم میان راه در خیابان با این انفجار ها و بمباران تکه تکه شده باشد .

فکر میکردم اینبار هم مثل دفعه های قبل است و اگر تکه ای از بمب با انسان برخورد نکند هیچ بلایی بر سرش نمی آید میگفتم خدا کند اینقدر حواسش جمع باشد برود داخل یک مغازه تا این بمباران تمام بشود از کجا میدانستم اینبار شیمیایی با اثابتش بر زمین همه سوراخهای شهر را پر میکند و همه را می سوزاند. هیچ وقت نشنیده بودیم شیمیایی چیست و چطوری باعث مرگ انسانها میشود.

وقتی ان صداهای بلند و انفجار پیدا شد بوی خوشی میامد باور نمیکردم این خوش بویی ربطی به هلکوپترها داشته باشد آنها با این همه دود و انفجار از کجا این بوی مطهر را آورده اند؟

بو همه جا را فرا گرفت و به مشام ما میرسید. بعد از چند دقیقه با چشمهای خودم دیدم که بالای چشمهای دو تا از بچه هام قرمز شد و خون از بینی و گوششان آمد. خودم هم احساس کردم نمیتوانم نفس بکشم سرم سنگین شد و افتادم.

بچه هایم دور خود میچرخیدند و بر زمین میافتادند از آزار و سختی ان روز قابل توصیف نیست.

احساس میکردم طنابی دور گردنم پیچیدند و تکانش میدهند و الان خفه میشوم.

غصه بچه ها را میخوردم میگفتم بابایشان ازدواج میکند و بچه هایم میفتند زیردست نامادری و مثل خودم بدبخت میشوند! من از کجا میدانستم بابایشان رفته کانی عاشقان و دیگر هیچ وقت برنمیگردد .

ان روز با اون حال در خانه ماندیم هیچکسی به هیچکی حواسش نبود، فقط صدای جیغ و فریاد بود که از بیرون میامد اول بار فکر کردم ما فقط این بلا بر سرمان آمده اما وقتی صدای مردم را شنیدم فهمیدم مردم هم به درد ما دچار شده اند.

با هزار بدبختی و روی زمین با دست رفتن، خودم را به بچه هایم رساندم دیدم همه شان زنده اند اما همه از درد مینالیدند انگار ریه ها و شکمشان میسوخت.

رفتم داخل حیاط شنیدم صدای جیغ و فریاد و گریه و صدای ماشین ,گوش دنیا رو کر میکرد ..

تا بیشتر تکان میخوردم بیشتر سرم گیج میرفت و می افتادم و دوباره بلند میشدم بیهوش شدم وقتی به هوش امدم نمیدانستم چقدر زمان گذشته است ؟نمیدانستم

کجا بودم؟ اما میدانستم مردم زیادی دورو برم بودند مردمی که فرار کرده بودند، بعضی ها برگشته بودند و به کسانی که زخمی شده بودند کمک میکردند .

فکر کنم جایی که بودیم مدرسه بود. مردم زیادی آنجا بودند. همه زخمی روی زمین افتاده بودند و به درد خود مینالیدند بچه ها کنار من دراز کشیده بودند کسانی بودند میامدند و به ما نگاه میکردند و دنبال فامیلهای خودشان میگشتند. بعضی ها میامدند زخمها را میبستند برای همه ما اب میاوردند و به همه امپول میزدند و قرص میدادند که بخوریم تا صبح اونجا بودیم ،اما نمیدانستم ان شب چطوری گذشت نه به خاطر دردو ازار بلکه به خاطر اینکه شوکه شده بودیم... واقعا این ما بودیم سر تا پای بدنمان دریایی از خون شده بود. اینها حقیقت داشت؟ واقعی بودند؟ نفس کشیدیم که هوای طبیعی رو احساس کنیم اما گلوله آتش در گلویمان فرو کردند!! حلبچه شده بود جهنم.

الان هم یادم نمی آید ان شبی که حلبچه ماندیم چطوری گذشت اما یادمه فردا صبحش ماشینهای ایرانی آمدند دنبالمان و ما را بردند ایران.

نمیدانم چند ساعت بین راه بودیم اما همه ی انهایی که در ماشین بودند خیلی زخمی بودند و همه روی هم ولو شده بودند. خیلی درد داشتیم تا ما را رساندند بیمارستان. من سواد نداشتم و نمیدانستم کدام شهر و کدام بیمارستان هستیم! اما میدانستم ایران است و همه ی دکترها ایرانی بودند.

دکتری بالا سرمان آمد و شروع کرد به معالجه کردن ما... اما زخمی ها به حدی زیاد بودند که در حد شمارش نبود زمین کشش این همه ادم را نداشت.

زود زود ماشین میامد و زخمی های دیگه را پیاده میکردند. از ما عکس میگرفتند و سؤال میپرسیدند!! اوایل برای اینکه هیچکس نمیرد زود همه را تقریبا مداوا کردند.

بچه هایم بدنشان زخمی شده بود و سرشان ورم کرده بود خودم جلو چشمهایم تاریک میشد و نفسهام میگرفت.

ما نسبت به اونای دیگه حالمان بهتر بود بعضی ها همه بدنشان سوخته بود و تعدادی کور شده بودند. بعضی ها پوستشان کنده شده بود و کلا گوشت بدنشان

معلوم بود و از همه بدنشان خون میامد ما از اکثر آنها بهتر بودیم.

بعد از مدتی که حالمان رو به بهبود میرفت و زخمهایمان خوب شد ما را به اردوگاه پاوه بردند ..

بعد از چند روزی احساس کردم که محمد و شفیق درست و عادی حرف نمیزنند حرفهای بی ربط میزدند یا بدونه خبر من میرفتند میترسیدم که دیوانه شده باشند غصه بدبختی های خودم را میخوردم و از یک طرف هم حسرت بچه هایم مثل خوره به جانم افتاده بود که خدا نکند دیوانه شده باشند وگرنه از غصه دق میکردم.

وقتی رفتیم اردوگاه پاوه مردم زیادی انجا بودند. اب خوردنمان کم بود هیچ وسایلی نداشتیم. انجا بچه هایم وضعیت سلامتی شان خراب شد و دوباره همه بدنشان زخمی شد دکتر به صورت لازم به زخمیها نمیرسید. کلا وضعیتشان خراب شد تا این که از دست و پا افتادند و بعد از چند روز دکتر آوردند اما دیگه برای چه چیزی؟ دکتر وقتی نگاهشان کرد گفت این دو تا بچه ات تمام میکنند ..

کاش حلیچه میماندیم و این همه بلا سرمان نمی آمد ...
اخه من در اون شرایط اوارگی دو تا بچه مرده را
چکار بکنم؟ خودم هم که وضعیتم روز به روز بدتر میشد
فقط به امید خدا بودیم...

ساعتی بعد از رفتن دکتر، پسرم هیوا مرد! و نزدیکی
اردوگاه در غربت خاکش کردیم. مادرت بمیرد هیوا با
درد مرد.. کاش منم با هیوا میمردم اگه دکتراها را زودتر
میاوردند پسرم نمی‌مرد اما اونجا هیچکسی به فکر دیگری
نبود ما فراموش شده بودیم..

پسرم در غربت مرد، یکی از بچه هام در حال جان
سپردن بود، دو تا بچه دیگه ام مریض بودند و خودمم
حال و روزم خیلی ناخوش بود. غصه شوهرم یک
طرف، نه اقوامی، نه اشنایی، هیچ کسی نبود دلداریم بدهد
بیا با این حال من، زندگی را تحمل کن ... اما انسان
سرسخته و تحمل همه مشکلات را دارد. اگر غیر از این
بود من همان روز در اردوگاه با پسرم میمردم.

خلاصه بعد از اینکه پسرم مرد وضعیت خودم خیلی
بدتر شد دو تا از بچه هام به کلی بیمار شدند و فقط
پسر بزرگم که اسمش رفیق بود حالش خوب بود اوهم

قبلا زخمی شده بود اما خدا را شکر وضعیتش رو به بهبودی بود، به خاطر اینکه اون به اندازه ی بچه های دیگرم زخمی نشده بود...خدا را شکر با آمدن دکتر و مداوای مریوان حال او هم بهتر شد.

چند ماه اردوگاه ماندیم اما زندگی انجا خیلی سخت بود با ما خیلی بد رفتار میکردند همه ارزو میکردیم حلبچه میماندیم و با بقیه مردم میمردیم و به ایران نمیرفتیم..

از خدا تمنا میکردیم موقعیتی پیش بیاید که برگردیم. هر روز هم در اردوگاه شایعه پخش میکردند که ما را برمیگردانند عراق. ما ارزو میکردیم برگردیم چون از اردوگاه نشینی بیزار بودیم.

بیزاریمان در حدی بود که برگردیم زیر دست این حکومت وحشی که دربه در و اواره مان کرده بود. همه اقوام و فامیلاهایمان را با خاک یکی کرد.

من بیشتر به خاطر شوهرم دوست داشتم برگردم که شاید ازش خبری بشنوم. خدا میداند الان اون چقدر به دنبال ما گشته است و پیدایمان نکرده است، میگفتم شاید این همه مدت دنبالمان بوده و بعد که از پیدا

کردنمان نا امید شده فکر کرده است که ما مرده ایم و
حتما رفته است و با یکی دیگر ازدواج کرده است.

اگر برگشتم و او ازدواج کرده باشد من چیکار کنم؟ اگر
گفت هیوا کجاست چی به او بگویم؟؟ اگه گفت چه بلای
بر سر (محمد، شفیق، مریوان) آمده چی بگویم، بگویم
چه بلایی بر سرمان اومده؟

مدتی هم که اردوگاه بودیم خیلیها فامیلاهایشان را
پیدا میکردند بعضی ها از عراق به دنبال فامیلاهایشان
میامدند و چون اردوگاه زیادبودند کمپ به کمپ به دنبال
فامیلاهایشان میگشتند. وقتی از عراق کسی میامد ما فکر
میکردیم تازه از حلبچه آمده میرفتیم دوروبرش برای
اینکه بدانیم بقیه مردم چی بر سرشان آمده اما خیلی از
انها میگفتند از روز شیمیایی حلبچه ما هم به ایران امیدیم
و اردوگاه به اردوگاه به دنبال اقواممان گشتیم ..ما از
طریق آنها میفهمیدیم که اردوگاه های دیگه ای هم هستند
که آنها هم فقط مردم حلبچه اند.

هر روز چشم به راه بودم خدا کند شوهرم یک روز
بیاید دنبلمان اما یکی از بچه هایم به امید دوباره دیدن
پدرش دنیا رو بدرود گفت دو تا از بچه هام دیوانه شدن
اما پدرشان هنوز نیامد.

نحوه زندگی من در اردوگاه پر از بدبختی و سختی بود.
هر چند همه ی مردم همانند من در به رد و اواره بودند
و همه عزیزانشان را از دست داده بودند اما هیچکس به
مانند من نبود...

من بی کس و بی پشت و پناه و بی پول بودم... با این
حال خدا بهم رحم کرد دیوانه نشدم سرگردان بشوم
و به کوه ها بروم.

خیلی بیچاره بودم خیلی ازار بی کسی و بی پشت و
پناهی را کشیده بودم ارزو میکردم پرسند چه کسی
برمیگردد قسم خوردم که اگه این بار بگویند عفو داده
اند اول کسی باشم که برمیگردد.

خدا رحم کرد و خبر آوردند که حلبچه اباد شده هر
کسی برگردد خسارات میگیرد و میتواند برود خانه
خودش زندگی کند.

از چادر پاسداران که اول کمپ چادری برای نگهبانی
برپا کرده بودند، انجا مردم میرفتند برای نام نویسی
کسانی که قصد برگشت داشتند.

جمعیتمان زیاد بود. کسانی که اسم نویسی میکردند
و صف بسته بودیم همه اضطراب داشتیم مبادا نوبت ما

نرسد و اسم نویسی تمام بشود هر طوری شد نوبت ما هم رسید و اسم نویسی کردیم..

چند روزی طول کشید هیچ خبری نبود میگفتند لیست اسم ها فرستاده شده عراق تا برایمان جا و مکان آماده کنند و ماشین بفرستند دنبلمان ...

بعضی وقتها به این فکر میکردم که ایران و عراق چندین سال است با هم جنگ و دعوا دارند تازگی ها جنگ آرام شده است آنها که با هم میانه خوبی ندارند چطوری لیست اسم ها را فرستادند؟؟؟ چطوری ماشینهای عراق میایند داخل ایران دنبال ما؟ ؟

هفته ای ده روز بود که از اسم نویسی میگذشت، چند تا ماشین آمدند و شروع کردند به اسم خوانی کسانی که قبلا نام نویسی کرده بودند.

وقتی اسم ها را میخواندند ما صف بسته بودیم سوار ماشینها بشیم بعضی از مردم هم به جنب و جوش افتادند که اسم نویسی کنند و با ما برگردند اینکار را کردند و انهایی که میخواستند برگردند نام نویسی کردند و پشت سر ما صف بستند.

سوار ماشینها شدیم تا وقتی که سوار نشده بودیم من دل تو دلم نبود برای اینکه زود سوار بشویم و برگردیم وطن خودمان، اما وقتی سوار شدیم و حرکت کردیم سر تا پای بدنم لرزید یک لحظه احساس کردم رگ قلبم را میکشند همه بدنم سست شد!!!

احساس میکردم همه وجودم میسوزد و فریاد میزند برای گور پسر من که آنجا ماند. کاش ان موقع پشیمان میشدم از اسم نویسی کردن و برمیگشتم میگفتم ای کاش اردوگاه میماندم تا آخر عمرم و چشم به قبر پسر بی نازم میدوختم اشکهایم مثل باران میریختند.

اردوگاه بودیم تحمل ان همه بدبختی و غربت را نداشتیم. اما حالا که برمیگشتم جگرم تکه تکه میشد برای دور شدن از قبر پسر... اما چاره ای نداشتیم، سرنوشتان را برای بدبختی نوشته بودند.

میان راه هزاران فکر و خیال کردم و هزاران تصمیم گرفتم و با یک فکر کوچک دیگر همه اش را به هم میریختم تا به جایی رسیدیم نقطه مرزی ماشینهای ایرانی ما را پیاده کردند و با احترام سوار ماشینهای عراقیمان کردند. کسی که لیست اسم ها را نوشته بود همراهان ایرانی بود چند ورقه ای را دادند دست عراقی هایی که

دنبالمان آمده بودند مثل اینکه لیست اسمها بود چون وقتی سوار ماشین ها شدیم تعداد نفرها را میشمردند.

وطن خودمان بودیم هر چند فصل تابستان بود و هوا گرم بود اما لرزه ای از خوشحالی در بدنم پیچید نمودم لرزه خوشحالی از برگشتنمان بود یا لرزه از ترس دیدن سربازهای عراقی.

سرباز عراقی در به در و اواره مان کرده بودند، خانه خرابمان کرده بودند آتش به جسته هایمان زدند بچه هایمان را کشتند و باعث شدند بچه هایمان دیوانه بشوند باز برگشتیم زیر دست این خون خرابها، احتمالاً لرزه بدنم از ترس اونها بوده باشد.

وقتی سوار ماشین شدیم دیگر پیاده نشدیم و از حلبچه رد شدیم. دیدم که حلبچه شبیه خرابه شده است دلم بیشتر به تپش افتاد انجا به همه گفتند حلبچه اباد شده است و خسارتمان را میدهند اما حلبچه ویرانه بود ... از سید صادق عبور کردیم عربت و سلیمانیه را رد کردیم و متوقف نشدیم به طرف کرکوک رفتیم از اونجا هم عبور کردیم ماشینها راه را طی میکردند قصد نگه داشتن نداشتند.

صبح ما سوار ماشین شدیم عصر رسید و ما هنوز بین راه بودیم، غروب فرا رسید و ماشینها نگه نداشتند شب رسید و ما هنوز در راه بودیم فکر کنم، فقط یه جا نگه داشتند و بنزین زدند خلاصه تا صبح شد ما در ماشین بودیم و میرفتیم.

همه جمعیتی که از اردوگاه و رفتار ایرانیها بیزار بودند این بار هراس داشتیم ماشینها مثل کاروان پشت سر هم میرفتند و معلوم نبود کجا میرفتند از برگشتنمان خیلی پشیمان بودیم.

یک شب و روز در بین راه بودیم اما به جایی که مقصد اونا بود و قسمت ما بود نرسیده بودیم جانمان به اب و نانی بود که در ماشین همراهمان بود وگرنه از تشنگی و گشنگی، خودمان و بچه هایمان میمردیم.

افتاب طلوع کرده بود و به جایی رسیدیم بیابانی پهن بود اما از دور یک خونه یا ساختمانی سفید دیده میشد. از وقتی ان ساختمان را دیدم تا بهش رسیدیم یک ساعت طول کشید چون منطقه ای خشک بود و غیر از اون ساختمان هیچ چیز دیگه ای انجا نبود.

اسمان زشت و بیرنگ بود. شبیه همان منطقه شده بود جلو در ان ساختمان ما را پیاده کردند همه انوقه هایی هم که داشتیم با خودمان بردیم و وسایلهایمان که سر مرز انها را داخل ماشین بزرگها گذاشته بودند با همان ماشینها از در رفتند داخل. درها اینقدر بزرگ بودند که کامیونها به راحتی میتوانند رفت و آمد کنند هنوز دم در بودیم و با نگاه کردن به ان ساختمان که شبیه قلعه بود و با نگاه کردن به اطراف زهرترک شده بودیم. بدنمان شل شد و گفتیم دیگر روز روشن را نخواهیم دید.

دیوارش انقدر بلند بود که اگر سه یا چهار تا تیربرق را روی هم میگذاشتند هنوز به انتهای دیوار نمیرسید . رفتیم داخل حیاطش خیلی بزرگ بود و ساختمان چند طبقه بود هر چهار طرفش را اتاقهایی تشکیل داده بود وقتی داخل حیاط شدیم مثل این بود داخل تانکر باشیم فقط اطراف چهار دیوار ساختمان و اسمون بیرنگ و زشت دیده میشد.

نگاه کردم مردم دیگه ای هم داخل اتاقها بودند. نمیدانستیم انهایی که انجا بودند چه کسانی هستند کرد، عربند، ایرانی اند.کی هستند نمیدانستم.

اول بار گفتم همه شان مردم حلبچه هستند که به بهانه برگشتن به حلبچه آنها را آوردند. چقدر زیاد بودند اما بعدها فهمیدیم که حلبچه ای نیستند و مردم (گرمیان و قراغ) بودند.

وقتی ایران بودیم شنیده بودیم که رژیم عراق تمامی روستاها را همانند حلبچه ویران کرده است و وقتی هم ما برمیگشتیم گفتند که تمامی مناطق سوران و مرزهای ان اطراف و مناطق بادینان هم جنگ بوده و همه جا را مثل حلبچه بمباران کرده است.

اما میدانستیم چرا همه ی این زن و بچه ها ی روستا را گرفته و اینجا زندانی کرده اگه ما این را میدانستیم چطوری برمیگشتیم زیر دست این ظالم.

انجا با همه ی کسانی که انجا بودند صحبت کردیم و در مورد چیزهایی که بر سرمان آمده حرف زدیم فکر میکردیم کسی به غیر از ما این بلاها بر سرشان نیامده و این همه بدبختی را تحمل نکرده، اما این نکبخت هایی که ما انجا دیدیم خیلی بیشتر از ما بلا سرشان آمده است.

میگفتند که روزانه یک نان خشک و یک قوطی آب گرم و تلخ به ما میدهند روزانه ده ها کس از آنها انجا مرده است و مرده ها را پرت کردند جلو دهن سگ.

در مورد یک مرد ظالمی به نام (حجاج) صحبت میکردند و نگهبانهای عرب دور و بر قلعه که چقدر بی رحم و وحشی هستند. ادم نمیتواند باور کند که یک انسان میتواند اینقدر بی رحم و سنگدل باشد .

میگفتم ما و آنها هم بنده خدا هستیم پس چرا ما نمیتوانیم گربه ای یا گنجشکی را بکشیم و میگوییم گناه دارد اما چرا اونها زن و بچه و مرد کشتن برایشان انقدر اسان است، جوری هستند انگار خدا هیچ رحمی در دلشان نذاشته است.

ما از ترس بد رفتاری پاسدارهای ایران از اردوگاه پناه برگشته بودیم اما از تعریفات آنها از سربازهای عراقی فهمیدیم که همه ی بدیهای پاسدارهای ایرانی به اندازه تمام بد رفتاری و بی وجدانی یک سرباز عراقی نبوده است.

اول بار که به ان قلعه رفتیم باور نمیکردیم عراق باشد چون مدت زمانی طولانی بین راه بودیم برای همین

احتمال میدادیم جایی دیگری باشد غیر از عراق... اما وقتی رفتیم داخل و مردمهای دیگر را دیدیم که کرد بودند و با هم صحبت کردیم و به همه ما گفتند که نگهبان ها گفته اند چندین جایی دیگری هم هست شبیه اینجا و پر از مردم زندانی است که دستگیر کرده اند و میگفتند هنوز روزانه مردم دیگری را دستگیر میکنند و به این زندانها میاورند.

میگفتند به ما گفتند شما را برای ما میفرستند و ما شما را مثل ابگوشت برای سگهایمان میذاریم آنها نمیدانستند ابگوشت چیست و ما هم معنیش را نمیفهمیدیم. فکر کنم منظورشان غذای سگهایشان بود چون مرده ها را جلوی سگهای اطراف قلعه می گذاشتند.

حرفهایی که برایمان تعریف میکردند تنم را میلرزاند و بعدها خودمان اینها را با چشم خودمان و بدتر از اونها را هم دیدیم و ان بلاها را بر سر ما هم آوردند.

ما وضعیتمون از آنها بهتر بود ما در اردوگاه غذا میخوردیم و اب داشتیم ما سیرتر بودیم از آنها و از تعریفاتشان شنیدیم که به آنها یک بطری اب گرم و یک نان سفت و خشک میدادند.

با خودم میگفتم، شاید از گشنگی بمیرم نتوانم این اب گرم و تلخ را و نان سفت را بخورم اما بعد از سه چهار روز مثل دیونه ها شدیم و از آنها بدتر به ان تغذیه بدون طعم هجوم میبردیم، اول روز نتوانستیم از ان اب گرم و تلخ بخوریم اما از روی ناچاری مجبور بودیم بخوریم و دعوا میکردیم.

از دست بچه هایم وضعیت من خیلی بد بود، نمیدانم به دلیل این بود که زندان خیلی کثیف بود یا به خاطر گرمای زیاد بود که همه ی بدن بچه هایم زخم شده بود. چون عقلشان را از دست داده بودند بعضی وقتها زخمشان را میکشیدند و از جای زخم خون میامد. به خاطر وضعیت بچه هام حال از همه مردم انجا بدتر بود بعضی وقتها دو سه ساعت در صف میماندم تا به جای بچه هام اب بگیرم.

هر بار که میرفتم دوباره اب بگیرم کتکم میزدند و میگفتند تو دومین باراست امدی برای اب و بعضی وقتها که دو تا بطری میبردیم از دستم میگرفتند و پرتش میکردند دور چون مردمی که قبل از ما اونجا بودند بچه نداشتند فقط پیر مرد و پیرزن انجا بودند. میگفتند

که دخترها و پسرهای جوانشان را از آنها جدا کردند و
نمیدانند که آنها را کجا بردند.

انها عذاب جدایی از بچه هایشان را میکشیدند و منم
روز به روز وضعیتم بدتر میشد. گرچه این مردم هم
خیلی بدبخت بودند اما من از همه ی آنها بدبختتر بودم.
مردم قراغ و گرمیان از اول روزی که دستگیرشان
کرده بودند بچه هایشان را از ایشان جدا کرده بودند و
با زنها به جایی دیگری فرستاده شده بودند و پسر و
دخترهای جوانشان به جای دیگری فرستاده شده بودند
تنها پیرها را انجا زندانی کرده بودند. همان قلعه ای که
ما را هم برده بودند.

انها مثل من به درد بچه هایشان هلاک نشده بودند.

میگفتم صد هزار بار خوش به حال آنها، کاش همان اول
اوارگیمان من و پنج بچه ی دیگه ام مثل هیوا میمردیم
اما به این حال و روز نمی افتادیم.

بعضی وقتها مرد ظالمی میامد که قبلا در مورد او گفته
بودند مردی به اسم (حجاج) میامد و شکنجه یمان میداد
و درد دنیا را در دلمان میریخت و بعد میرفت.

خدا به همه ما رحم کرده بود که چند روز یک بار
میامد و روزهایی دیگه به جاهای که مردم مثل ما
زندانی بودند سر میزد .

ان بی وجدان بچه هایم را با خودش میبرد و درد دنیا
را به آنها میداد و بعدا آنها را بر میگرداند و اگه من یک
کلمه حرف میزدم با دسته ی تفنگش محکم بر سرم
میکوبید.

یک روز که میخواست بچه هایم را ببرد خواستم
جلویش را بگیرم اما با شلنگی که در دستش بود چنان
زد بر سرم که یک لحظه همه بدنم شل شد. خدا شاهده
از اون موقع تا حالا هر بار جای ان شلنگ درد میکند و
ان حجاج بی وجدان میاید جلوی چشمهایم.

بچه هایم را میبرد وسط سالن ها و آنها را میچرخاند
تا سرشان گیج برود !بعدها سربازهای عراقی میگفتند
حجاج برای این بچه ها را میبرد و داخل سالن عمومی
عذابشان میدهد تا مردمهای دیگری که بچه هایشان پیش
شان نیستند این بچه ها را ببینند و ناراحت بشوند و از
دوری بچه هایشان غصه بخورند و با این روش به آنها
عذاب روحی میداد.

بعضی وقتها هم به دلخواه خودش چند نفر را انتخاب میکرد و انها را میبرد داخل حیاط و از پا اویزونشان میکرد و با شلنگ کتکشان میزد تا جان می سپردند.

مردمی که انجا بودند به ما میگفتند اوایل که نماز میخواندیم و روزه میگرفتیم حجاج میامد و ما را شکنجه میداد، باور نمیکردیم که چطوری امکان دارد این کار را بکنه خدا زمین گیرش میکند و میمیرد. اما خودمان شکنجه شدیم هنگامی که نماز میخواندیم.

این ظالم خدا نشناس بود، حیوان بود میگفت کسی نباید اینجا نماز بخواند (سجده بردن برای خدا ممنوعه) نمیدانستم این ادم کی بود، اما این را میدانم هر بار که میامد سربازها و نگهبانهای اونجا بیشتر از ما ازش میترسیدند .

یک روز یکی از سربازهای داخل قلعه پیاز داده بود به زنی که خیلی بهش التماس کرده بود، میدانم از کجا این را فهمیده بود سرباز بیچاره را به یک ستون بست و دو تا سرباز دیگه بر اساس دستور حجاج اینقدر با شلنگ و کابل برق کتکش زدند همه ی بدنش خون بود بعد سوار ماشین پلیس کردند و بردند و گفتند که تازه روز روشن را نخواهد دید.

خلاصه هر روز به یک شیوه شکنجه یمان میدادند. ما اب تلخ را با هزار بدبختی گیر میاوردیم انهم به اندازه ای که از تشنگی نمیریم انها هم تانکرهای اب را میاوردند و جلوی چشم ما روی زمین میریختند یا اینکه هندوانه و خربزه را در دستشان میگرفتند و از جلو اتاقها رفت و امد میکردند و با میوه ها بازی میکردند نه تنها بچه ها، خودمان هم داشتیم دیوانه میشدیم . یا اینکه در ان تابستان گرم قالبهای بزرگ یخ میاوردند و جلوی چشم ما انها را به اتاق پلیسها میبردند، ما هم کم مونده بود دیوانه بشویم. خیلی با زحمت میتوانی خودت را کنترل کنی وقتی از همه طعام ها محروم باشی و جلوی چشمهایت باشند و اجازه ندهند از ان بخوری. وقتی چای میریختن و با لیوانهای چای از جلویمان میگذاشتن بوی چای روحمان را عذاب میداد. خدا شاهده روزی یک زن نتوانست خودش را کنترل کند وقتی داشتند چای داخل قوری را میریختند هجوم برد و چای خشک ریخته را از روی زمین برداشت و خورد. چیکار باهامون نکردند هر چی حسرت دنیا بود در دلمان ریختند.

چند روزی طول کشید پسرم مریوان هلاک شد و و فریاد میکشید از درد، جیگرم را تکه تکه میکرد با

وضعیتش از درد زیاد آرام و قرار نداشت. خودش را به در و دیوار میکوبید تا اینکه نتوانست دوام بیاورد و جیگر گوشه‌ی دیگه‌ای م‌هم مرد با این حال خودمان عذابم بیشتر شد و مثل این بود وجودم را آتش بزنند.

میگفتم کاش اوهم ایران در اردوگاه میمرد و جسدش را نزدیک برادرش خاک میکردیم خیلی بهتر از این بود که جسدش را سگ‌ها بخورند.

مثل بقیه‌ی مرده‌ها اومدند و جسد مریوان را از قلعه بیرون بردند و نمودم چه جوری جلوی سگها انداختند و سگها چقدر از گوشت پسریم را خورده بودند. کاش من قبل از او میمردم و مردن پسریم را اینطوری نمیدیدم. اما مرگ دست انسانها نیست دست خداست. نمودم بعد از مرگ پسریم با آن حال و روزم چطوری دوام آوردم و زنده ماندم.

با این وضعیت چهار ماه سر کردیم که هر هفته دسته‌ای دیگر مردم میاوردند و میفرستادند داخل اتاق. اتاقها خیلی بزرگ بود سه طبقه بود به اندازه یک شهر ظرفیت داشت، مثل این بود که روزانه کسانی که میمردند را حساب میکنند و سر هفته به اندازه‌ی تعداد افراد مرده، مردم میاوردند.

بعد از چهار ماه یک نفر امد معلوم بود کس بزرگیه و سربازها از او حساب میبرند و دسته ای سرباز به دنبالش بودند داخل اتاقها را میگشت چند تا دفتر دستشان بود فکر کنم اسمش (سیدی) بود چون همه بهش میگفتند سیدی .

خدا بهش رحم کند سیدی صبح تا عصر توانست همه اتاقها را بگردد و به دلخواه خودش اسم کسانی را که انتخاب میکرد میگفت بنویسید. وقتی بچه های منو دیدند که همه بدنشان زخم بود و خودم حالم از آنها بدتر بود گفت اسم اینها را هم بنویسید ، فردا صبحش تعدادی ماشین امدند و ما را فرستادند داخل حیاط و پشت سر هم صف کشیدیم و بر حسب اسم ها داخل لیست ما را صدا زدند و سوار ماشین شدیم. نمیدانستیم چرا ما را جدا کردند و کجا میخواهند ما را ببرند.

هر چند جایی که ما بودیم شبیه تفسیری بود که از جهنم دارند و انجا هم دقیقا جهنم بود. اما دلم نمیخواست از مردم دیگه جدایمان کنند چون نمیدانستیم کجا میرویم. شاید جایی بدتر از اینجا باشه از کجا میدانستم میخواستن ما را ازاد کنند و مردمی که ما را

اونجا از آنها جدا کردند تا الانم هیچ کدومشان برنگشتند و کسی از آنها خبر ندارد.

وقتی سوار میشدیم میپرسیدند اهل کجاییم و هم شهریها را با هم سوار ماشین میکردند، خلاصه حرکت کردیم. من و چند تا حلبچه ای دیگر و تعدادی هم اهل قراغ و گرمیان را با ما سوار ماشین کردند، ماشینها دوازده تا بودند و پر شدند از مردم.

بیشترشان پیرها و مریض ها بودند من را به خاطر وضعیت بچه هایم آزاد کردند و با این مردم همراه شدم، نمیدانم چند ساعت بین راه بودیم اما یک شب کامل در ماشین بودیم. بین راه خیلی خسته و کوفته شدیم و کم مانده بود بمیریم از گشنگی تا اینکه یک جا ماشینها را نگه داشتند و به همه نان و آب دادند تا بخوریم. بچه هام از ترس شلوار خودشان را کثیف کرده بودند و پریشان شده بودیم.

کسانی که گرمیانی و قراغی بودند را جدا سوار یه ماشین دیگر کردند و گفتند که آنها را میبریم منطقه خودشان.

انهایی که حلبچه ای بودند به ما گفتند شما را میبریم
نزدیکای حلبچه منطقه (برحوشتر و گرد چال) اول بار
بود این اسم را میشنیدیم .

بیشتر از قبل ترسیدیم. گفتیم به خدا دارند به همه
دروغ میگویند و به جای بدتر دارند میبرنمان. حالا هم
که اسمش (بر حوشتر) است معلوم است منطقه عربی
است و ان همه بلا که بر سرمان آورده بودند عادی بود
برایمان، اما التماسشان نکردیم و جز خدا به هیچکس
دیگه ای پناه نبردییم.

سوار ماشین ها شدیم و از سلیمانیه به همان راهی
برگشتیم که از اونجا ما را آورده بودند. خلاصه مطمئن
شدیم که ما را میبرند منطقه عربستان. چرا گرمیانی و
قراغی ها را ازما جدا کردند انها را کجا بردند؟؟

مگه اون سیدی که امد نگفت مورد عفو قرار گرفتید
و ازاد شدید؟ وقتی سلیمانیه قراغی و گرمیانی ها را ازما
جدا کردند مگه نگفتند انها را به منطقه های خودشان
میبریم؟ پس چرا ما حلبچه ای ها سهمان از زندگی
بدبختی و بیچارگی بود؟

به سمت اربیل رفتیم و ما را به یک اردوگاه با اسم (تومس اردوگاه بر حوشر) بود پیاده کردند و تسلیم پلیسهای آنجا کردند تا وقتی هم رسیدیم چند تا سرباز مثل نگهبان با ما همراه بودند.

ان اردوگاه هم مثل اردوگاه ایران دوروبرش را سیم خاردار کشیده بودند و اجازه بیرون رفتن از آنجا را نداشتیم و نمیتوانستیم از اردوگاه بیرون برویم.

یکی دو روز فقط جواب سوالهای مردمی که آنجا بودند را میدادیم. منم به اندازه همه ی سوالهای آنها سوال میپرسیدم. آیا کسی از شوهرم خبر دارد اما کسی به ما هیچی نمیگفت یا خبر نداشتند یا آگه خبر داشتند به من چیزی در موردش نمیگفتند.

گفتند یک اردوگاه دیگری هست اسمش (گردچال) است آنجا هم پر از حلبچه ای بود امیدوار بودم که شاید شوهرم در آن یکی اردوگاه دیگر باشد.

اصلا کی میگه اونهم مثل ما ایران به دنبالمان نگشته و یا شاید او را هم مثل ما فریب دادند و به بهانه ابادی حلبچه از ایران برگردوند به عراق و بعدا دستگیرش کرده باشند و به بیابانی شبیه جایی که ما آنجا بودیم

بردند. چون که گفتند چند جایی دیگر هم مثل قلعه
نوگره سلمان وجود دارد.

صبح تا غروب من دلم را به این حرفها خوش میکردم
و امیدوار میشدم و میگفتم پدرتان زنده است و پیش هم
برمیگردیم. به بچه هایم میگفتم دعا کنید تا خدا پدرتان
را بفرستد پیش ما.

تقریباً سه سال را به امید بازگشتن فامیلهایمان به سر
بردییم، تا موقع کوچ دسته جمعی مردم عراق ما همان
اردوگاه ماندیم. انجا هم شبیه زندان بود اما فضایش
ازادتر بود حق بیرون رفتن با برگه ای بود که باید یکی
ضمانت میکرد که میدادند و باید سر وقت معین شده
برمیگشتیم اردوگاه. انوقه های که به ما میدادند کافی
نبود آنها به مدت سی روز تغذیه میدادند اما در اصل
فقط بیست روز میماند و ده روز آخر تمام میشد.

وقتی مردم کوچ کردند، گفتند حکومت بعث تمام شده
است و شهرها ازاد شده اند برگشتیم حلبچه و فهمیدیم
شوهرم، پدر بچه هایم همان روز شیمیایی شهید شده
است و مردم خاکش کرده اند.

خلاصه از آن موقع ما اینجا زندگی میکنیم و موقع کوچ مردم ما برگشتیم چون زندگی اردوگاه نشینی ایران را دیده بودیم.

میگفتیم این بار در خانه های خودمان بمیریم خیلی بهتر است از اینکه در غربت و اوارگی بمیریم.

از آن موقع تا الان دو تا پسرم مثل قبل هستند دیوانه شده اند و در خیابانها میمانند و هر سال زخم بدنشان عود میکند و زخمی میشود .

خودم هم مریض هستم و سالانه عود میکند هیچ کسی را ندارم تا من را ببرد پیش دکتر لاقل بیماریم را علاج کنم....!!